

مترسک

آفتاب می شود.

برف‌های مانده

آب می شود.

کوه زنده می شود،

شانه‌اش پر از پرنده می شود.

رنگ، شعله می کشد،

زبانه می زند.

شور و شادمانگی،

هر طرف جوانه می زند.

هر چه هست و نیست،

-خاک و چوب و سنگ-

می شود درنگ!

از تو هیچ موج خنده‌ای

ولی

گذر نمی کند.

شانه‌ی تو را ترانه تر نمی کند.

این قیامت شگفت،

در تو هیچ اثر نمی کند.

در غروبِ یاد خویش،

مانده‌ای

در انجماد خویش.